

حکایت تندیس امیرکبیر

گفت‌وگو با نوشین دخت صدیقی

نازیلا ناظمی*

گفت‌وگو

اشاره

میرزا ابوالحسن خان صدیقی، نقاش و مجسمه‌ساز برجسته و معاصر ایران، از شاگردان کمال‌الملک بود. حدود هشتاد و سه مجسمه از او باقی مانده است که برخی از آن‌ها بسیار شاخص‌اند، از جمله تندیس فردوسی در میدان فردوسی تهران، تندیس امیرکبیر در پارک ملت تهران، تندیس یعقوب لیث صفاری در زابل، تندیس خیام در پارک لاله تهران، تندیس نادرشاه افشار در آرامگاه نادرشاه در مشهد، طرح چهره ابوعلی سینا در همدان. در این مصاحبه درباره فعالیت‌های استاد صدیقی و سرنوشت تندیس امیرکبیر به نقل از دخترشان، خانم نوشین دخت صدیقی، مطالبی می‌خوانیم.

■ سرکار خانم صدیقی ضمن تشکر در این گفت‌وگو، لطفاً معرفی کوتاهی درباره استاد بفرمایید؟

استاد ابوالحسن صدیقی در سال ۱۲۷۶ ش، در محله عودلاجان، از محله‌های قدیم تهران، به دنیا آمد. پدر ایشان، میرزا محمدباقر صدیق‌الدوله بود که وقتی می‌خواستند شناسنامه بدهند نامشان را صدیقی نوری گذاشتند. بعدها، پدرم با برادرانش تصمیم گرفتند «نوری» را حذف کنند و فقط صدیقی بماند. مادر ایشان از شاهزاده‌های قاجار بود که استاد صدیقی به ایشان شاجون می‌گفت. پدرم فرزند سوم خانواده بود. دوران کودکی را مانند همه کودکان به شیطنت گذراند، ولی شیطنتی که مانند همه نبود. آن زمان در خانه‌های قدیمی نان می‌پختند، استاد صدیقی از تکه‌های خمیر نان شکل‌هایی از حیوانات درست می‌کرد. بعضی وقت‌ها که ایشان یادشان می‌رفت بیایند سراغ خمیر نان، مادرشان، که استاد صدیقی خیلی به ایشان علاقه داشت و ایشان نیز به او می‌گفتند بگیر

* نویسنده و پژوهشگر، کارشناس ارشد تاریخ معاصر و تاریخ تمدن nazilanazemi90@gmail.com

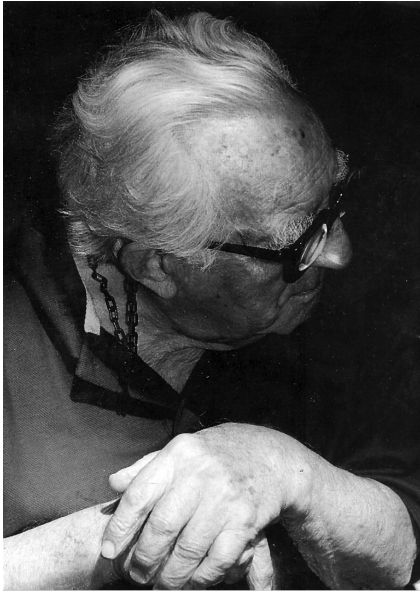
استاد ابوالحسن
صدیقی در سال
۱۲۷۶ش، در محله
عودلاجان، از
محله‌های قدیم
تهران، به دنیا آمد.

و درست کن. می‌گرفتند و می‌رفتند به قول خودشان کله‌گاو و خروس درست می‌کردند و بعد در تنور می‌گذاشتند و می‌پختند. یعنی از همان بچگی به هنر علاقه داشتند. با گچ و زغال، در و دیوار را نقاشی می‌کردند و مادرش هیچ‌گونه اعتراضی نمی‌کرد، ولی پدر اعتراض می‌کرد و می‌گفت این چه کاری است، خانه را کثیف کردی و این‌ها.

اگر برگردیم به پدر بزرگ استاد صدیقی، یعنی میرزا رضا صدیق‌الدوله، باید بگویم هیچ‌کدام اهل هنر نبودند. اصلاً در قدیم کسی به آن صورت هنر را نمی‌شناخت، البته تا حدودی به‌غیر از خطاطی و مینیاتور، هیچ‌کس نقاشی، مجسمه‌سازی و طراحی انجام نمی‌داد؛ یعنی در خانواده هیچ‌کس این کاره نبود و استاد صدیقی خودش به‌شخصه این کار را شروع کرد و بنابراین خیلی برای همه تعجب‌آور هم بود. اما مادرشان پشت ایشان بود و هیچ‌وقت جلو استاد را نگرفت. بعد استاد با برادرانش به مدرسه اقدسیه رفت و تا کلاس ششم ابتدایی را در آنجا خواند که خیلی هم طول کشید. یعنی تقریباً مدرسه را سیزده چهارده سالگی تمام کرد، چون مدارس آن موقع به‌طور دائم کار نمی‌کرد. بعد از آنجا، به مدرسه الیانس فرانسه رفت که فرانسوی‌ها اداره می‌کردند و آنجا زبان فرانسه یاد گرفت. آن موقع استادان بزرگی هم بودند که به ایشان درس می‌دادند. اما استاد صدیقی نیمکت مدرسه را دوست نداشت. بنابراین با استاد علی‌محمد حیدریان، که با هم هم‌کلاس بودند، از کلاس فرار می‌کردند، چون هم پدرم و هم استاد حیدریان هر دو دیوارهای مدرسه را نقاشی می‌کردند و کتک هم می‌خوردند. هر دو آن‌ها زمینه فکری نزدیکی داشتند. وقتی آن‌ها شنیدند که آقای پیر و مسنی هست که نقاشی یاد می‌دهد، از مدرسه فرار کردند و دور از چشم والدین به آنجا رفتند و برای مدتی شاگردان این استاد شدند و محیط آنجا را تماشا می‌کردند. کم‌کم سروصداها درآمد که این دو دانش‌آموز از مدرسه فرار می‌کنند. پدر هر دو را خواستند. پدر استاد صدیقی ایشان را خیلی شماتت کرد، ولی مادرش او را حمایت کرد و گفت ابوالحسن نقاشی را دوست دارد و باید به آنجا برود و چون استاد کمال‌الملک از لحاظ خانوادگی با پدر استاد صدیقی رابطه خویشاوندی داشت، پدرشان دست ایشان را گرفت و به آن مدرسه برد.

چیزی که برای استاد صدیقی خیلی تعجب‌آور بود و همیشه به‌خاطر داشت این بود که می‌گفت وقتی پدرم تعریف می‌کرد که این دو بچه از مدرسه فرار کردند که به مدرسه‌تان بیایند، استاد کمال‌الملک به‌جای اینکه شماتت کند و مثل قدیم‌ها گوششان را بگیرد و بگوید که چرا فرار کردید و باید درستان را بخوانید، هیچی نگفتند. گفتند خیلی خوب این دو تا را که از مدرسه فرار کردند، من قبولشان می‌کنم. دیگر از همان‌جا بود که استاد صدیقی همراه با استاد حیدریان در سن شانزده - هفده سالگی شاگرد مدرسه کمال‌الملک شدند و شروع کردند به یادگیری. ابتدا استاد به آن‌ها طراحی و نقاشی یاد داد و بعد کشیدن تابلو، رنگ‌روغن و کپی‌کردن و غیره.

بعد از چندسال، گویا در مدرسه کمال‌الملک، که استاد کمال‌الملک تازه از اروپا



تصویر استاد صدیقی در اواخر عمر

برگشته بود، یک مجسمه ونوس دومیلو، که فیگور خانمی بود برای تزئین، همراه خودش آورده بود و در مدرسه گذاشته بود. استاد کمال الملک مجسمه سازی بلد نبود؛ اما همان طور که می دانیم طراحی و پرتوهای عالی و بی نظیر بود. یک روز استاد صدیقی، که به استاد کمال الملک، آقا می گفت، به ایشان گفت آقا من می خواهم این مجسمه را بسازم اما نمی دانم چه کار باید کنم؟ استاد کمال الملک می گوید، من هم نمی دانم چه باید بکنم.

یعنی استاد که از کودکی با خمیر نان مجسمه سازی می کردند تا شانزده سالگی اصلاً مجسمه ای نساخته بودند؟ خیر، چون نمی دانستند که اصلاً مجسمه سازی وجود دارد. یعنی در هفده - هجده سالگی همین که دید می تواند تابلو و پرتو بسازد و طراحی کند، از منظر ایشان برایش کافی بود. چرا که برای نوجوان سیزده - چهارده ساله در آن زمان چیزی مانند

استاد صدیقی همراه با استاد حیدریان در سن شانزده - هفده سالگی شاگرد مدرسه کمال الملک شدند

روزنامه و مجله یا کتاب نبود که بخواند تا بداند مجسمه سازی هم وجود دارد. استاد از اروپا مجله های زیادی، که بیشتر هم درباره نقاشی بود، آورده بود و آن مجسمه ای هم که اشاره کردم وقتی استاد صدیقی به مدرسه استاد کمال الملک رفته بود، دید. در واقع، این همان چیزی بود که دوست داشت آن را درست کند و مطرح کردن این سؤال که چرا من یا استادم بلد نیستیم این را درست کنیم. خلاصه استاد کمال الملک می گوید که من هیچ راهنمایی ای نمی توانم بکنم، شما می خواهید این کار انجام بدهی؟ استاد صدیقی می گوید که بله. بعد ایشان به پدر می گوید که این پول را بگیر و برو خیابان مولوی. آن موقع ها در آنجا برای مقبره ها سنگ های قبر درست می کردند و می تراشیدند. به او گفت از آنجا چکش، سنگ، قلم و هر چه استاد سنگ تراش به تو می گوید بخر و بیا بینم که چه کار می کنی. پدرم هم پول را می گیرد و به آنجا می رود و یک تکه سنگ پیدا می کند. وقتی می خواهد آن را ببرد، مرد سنگ تراش به او می گوید که می خواهی چه کار کنی؟ استاد صدیقی می گوید که می خواهم مجسمه بسازم. او به پدرم می گوید که تو یک ذره بچه می خواهی مجسمه سازی؟ تو برای چی و از کجا آمده ای؟ استاد صدیقی می گوید که من را استاد کمال الملک فرستاده است. آن مرد می گوید که اگر شاگرد استاد کمال الملک هستی، ایرادی ندارد. این قلم را بگیر و به او روش زدن چکش روی قلم را یاد می دهد. خلاصه ایشان می آید و به قول خودش با کلی زحمت و زخمی شدن دست و مشکلات دیگر بالاخره آن مجسمه ونوس را می سازد که از جنس سنگ مرمر بود. البته در بعضی از صحبت های استاد صدیقی گفته شده که این مجسمه از سنگ دودی رنگ

بوده، چون از سنگِ مزار ساخته شده بود. اما ما بعدها دیگر این مجسمه را پیدا نکردیم. خود پدر می‌گفت که هیچ‌گاه استاد کمال‌الملک دربارهٔ این مجسمه نگفت که جایی از آن درست یا غلط است.

■ این پولی که به ایشان دادند از طرف چه کسی و به چه مناسبتی بود؟

این پول از طرف مدرسه بود. چون مدرسهٔ کمال‌الملک یک مدرسهٔ دولتی بود و پول می‌گرفت. در آن زمان کسانی که متمول بودند معمولاً بچه‌های خودشان را برای نقاشی نمی‌فرستادند و بیشتر کسانی به این سمت می‌آمدند که عشق این کار را داشتند و از طبقهٔ کمتر مرفه بودند. در زمان مظفرالدین‌شاه، کمال‌الملک را چهار سال به اروپا فرستادند تا تحصیل کند و در زمان احمدشاه هم بودجه‌ای برای جذب جوانان به هنر به قصد مدرن کردن هنر اختصاص یافته بود.

البته می‌گویند که خود استاد کمال‌الملک استعداد مجسمه‌سازی نداشت و تجربه نکرده بود، وقتی که به موزهٔ لوور رفته بود، تمام کارها را کپی کرده بود و تبحر ایشان در نقاشی و رنگ روغن بود. ولی من باور نمی‌کنم که ایشان مجسمه‌سازی بلد نباشند، چرا که او طراحی و آناتومی از چهره و بدن را خیلی خوب بلد بود. یعنی من فکر می‌کنم که خودش دست به قلم نمی‌زد ولی حتماً پدر را راهنمایی می‌کرد. جالب است که استاد



مدرسه کمال‌الملک

کمال‌الملک پدر من را از همان دوران نوجوانی ابوالحسن خان صدا می‌کرد. روزی استاد کمال‌الملک یک گاری می‌گیرد و آن مجسمهٔ ونوس را در آن می‌گذارد تا به دربار برود و مجسمه را به احمدشاه نشان دهد. به استاد صدیقی هم، که حدود هجده - نوزده ساله بود، می‌گوید که شما هم با من بیا. وقتی نزد احمدشاه رسیدند، استاد کمال‌الملک موضوع را توضیح می‌دهند که خیلی مورد توجه قرار می‌گیرد و احمدشاه آن مجسمه را برمی‌دارد و یک مقررری ۵۰ تومانی برای استاد صدیقی در نظر می‌گیرد.

■ شما بعدها موضوع آن مجسمه را پی‌گیری نکردید که سرنوشتش چه شد؟

● تا زمانی که انقلاب اسلامی نشده بود پی‌گیری کردیم ولی متأسفانه پیدا نکردیم. من فکر می‌کنم یا شکسته باشند و یا در انبار گذاشته باشند. خلاصه این مقررری ۵۰ تومان ماهیانه را برای استاد صدیقی در نظر می‌گیرند و احمدشاه سفارش پدر را هم به استاد کمال‌الملک می‌کند و می‌گوید که مواظب این جوان باش. وقتی استاد کمال‌الملک و استاد صدیقی در کنار هم با کالسکه برگشتند، استاد کمال‌الملک به پدر می‌گوید که ابوالحسن خان ببین ۵۰ تومان خیلی پول است، شاگردان دیگر هم هنر دارند، ولی هنر مجسمه‌سازی ندارند، اگر من بخواهم این ۵۰ تومان مقررری را به تو بدهم شاگردان دیگرم گمگین و دلخور می‌شوند. استاد صدیقی هم می‌گوید که هرچه شما می‌فرمایید همان است. استاد کمال‌الملک می‌گوید که ۲۰ تومان را به تو می‌دهم و ۳۰ تومان آن را به نیازمندان مدرسه می‌دهم. استاد صدیقی هم می‌گوید که اختیار با شماست و هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید و قبول می‌کند. بنابراین، از آن به بعد هر ماه ۲۰ تومان به استاد صدیقی می‌دادند و ۳۰ تومان آن پول را هم استاد کمال‌الملک خرج بچه‌های دیگر و بیشتر برای کسانی که خیلی بضاعت نداشتند می‌کرد. این نشان می‌دهد که اولاً استاد صدیقی چقدر برای استادش احترام قائل بود، زیرا عاشق هنر و استادش بود و خیلی برای یکدیگر احترام قائل بودند و چقدر به مادیات کم اهمیت بود.

■ شما فکر می‌کنید اگر استاد خودشان تمکن مالی نداشتند، چون بالاخره از طرف خانواده حمایت می‌شدند، باز هم با همین آزادی و راحتی می‌توانستند سراغ این حرفه بروند و آیا می‌رفتند؟ زیرا همین‌الآن خریدن وسایل مجسمه‌سازی برای دانشجویان هنرهای تجسمی خیلی سخت است؟

● نمی‌دانم ولی فکر می‌کنم که استاد صدیقی در دوران یادگیری و آموزش خودش، قبل از اینکه به قول خودش مواجب یا حقوق بگیرد، خیلی به‌سختی گذران می‌کرد. چون دیگر پدرش پیر شده بود و صدیق‌الدولهٔ بزرگ، که میرزا رضای بزرگ باشد، همهٔ اموال و دار و ندار خودش را وقف کرده بود. حتی پدر من با عموها و عمه‌هایم در خانهٔ وقفی زندگی می‌کردند. یعنی بعد از این که پدر فوت کرد دیگر آن رفاه سابق را نداشتند.

تا آنجایی که یادم هست فکر می‌کنم وسایل آموزش را خودِ مدرسه می‌داد، البته به شرط این که شهریه‌ای پرداخت می‌شد.

پدر بزرگ استاد
صدیقی از بزرگان
شهر نور و کجور
مازندران بود

■ شما فرمودید که این مدرسه دولتی بود؟ پس چرا همه بچه‌ها شهریه پرداخت می‌کردند به این مدرسه؟

● استاد کمال‌الملک از کسانی هزینه می‌گرفت که می‌توانستند پرداخت کنند، ولی از کسانی که نمی‌توانستند چیزی نمی‌گرفت و خودش کمک می‌کرد.

■ پدر بزرگ استاد صدیقی، خان بودند؟

● خان که نمی‌شود گفت ولی بالاخره از بزرگان شهر نور و کجورِ مازندران بودند و یک مدت کوتاهی هم مشاور مظفرالدین‌شاه شدند. نوه برادر استاد صدیقی، یعنی آقای تورج صدیقی، کتابچه‌ای نوشته و تحقیق کرده راجع به صدیق میرزارضا (صدیق‌الدوله) و هرچه درباره صدیق‌الدوله در کتاب‌های قدیم خاطرات داشته، همه آن‌ها را جمع‌آوری کرده که مثلاً وقتی که ولیعهد بوده چقدر با مظفرالدین‌شاه بوده و یا چه کارها و کمک‌هایی می‌کرده، چقدر برایش توطئه می‌کردند، چه ناراحتی‌هایی کشیده و یا این که هر دفعه که مورد توجه مظفرالدین‌شاه قرار می‌گرفته چه چیزهایی به‌عنوان کادو دریافت می‌کرده و ایشان همه این‌ها را وقف کرده است. لابد فکر می‌کرده که خودش به‌دست نیاورده است و به او داده‌اند. الآن هم موقوفه صدیق‌الدوله موجود است که عموهای من مدت‌ها رئیس آنجا بودند، ولی موقعی که به پدرم استاد صدیقی رسید، ایشان گفتند که من اهل این جور کارها نیستم و بعدها به‌دست برادرزاده‌ها، آموزاده‌ها و نوه‌ها رسید.

در واقع این مسئله که استاد کمال‌الملک برای کسانی که علاقه داشتند از خود مایه می‌گذاشت، در استاد صدیقی هم به‌وجود آمد. یعنی وقتی در حدود سال‌های ۱۳۱۴ یا ۱۳۱۵، استاد صدیقی رئیس مدرسه کمال‌الملک شد، که بعدها در دوران پهلوی و رضاشاه مدرسه مستظرفه شد، استاد علی‌اکبر صنعتی که جوان هجده ساله‌ای بود از کرمان آمد و به این مدرسه رفت تا مجسمه‌سازی بیاموزد و هیچ چیزی هم نداشت؛ البته خود ایشان می‌گوید که من یتیم بودم، ولی به خودم اجازه نمی‌دهم که این طور بگویم و حرف ایشان را تکرار می‌کنم، یعنی با دست خالی آمد. آن موقع پدرم که رئیس مدرسه بود، وقتی دید استاد صنعتی خیلی شوق و علاقه دارد، گلخانه‌ی انتهای مدرسه را برای ایشان آتلیه کرد تا هم در آنجا بخوابد و هم کار مجسمه‌سازی را انجام دهد و در همان‌جا هم زندگی کند. یعنی از استاد گرفت و به کس دیگری داد. همیشه هم استاد صنعتی در سخنانش این لطف و محبت استاد صدیقی را ذکر کرده است.



استاد صدیقی در جوانی

■ یعنی استاد صدیقی، کمال‌الملک را رها نکردند؟

● خیر. وقتی استاد کمال‌الملک را در سال ۱۳۰۵ و ۱۳۰۶ به نیشابور تبعید کردند، پدر پیش ایشان می‌رفت و استاد کمال‌الملک هم به پدر اصرار می‌کرد که اینجا نمان و از اینجا برو، اینجا برای تو هیچ فایده‌ای ندارد، بین چه بلایی سر من آوردند سر تو هم می‌آورند، از اینجا به فرانسه برو. خب آن موقع هم که رفتن به فرانسه کار آسانی نبود. بالاخره در فروردین سال ۱۳۰۷، که آن موقع پدرشان هم فوت کرده بود، مادربزرگم با فداکاری بسیار زیاد پدرم را به فرانسه فرستاد که تا اسفند سال ۱۳۱۰ یعنی تقریباً چهار سال پدرم در آنجا بود و به کار ادامه می‌داد و مقداری هم از طرف خانواده، مادربزرگ و عموهایم به او کمک می‌شد.

وقتی پدرم به فرانسه رفت سفیر ایران در پاریس آقای حسین علا بود که خیلی به هنر علاقه داشت و هر جا که به عنوان سفیر می‌رفت با خودش کارهای هنری می‌آورد و یک نسبتی هم با صدیق‌الدوله داشت. وقتی که می‌فهمد پدرم به پاریس آمده، با روی خوش از ایشان استقبال می‌کند و بعد که می‌فهمد دستش تنگ است به استاد صدیقی سفارش کار می‌دهد و در آنجا پدرم به سفارش حسین علا مجسمه گچی امیرکبیر را می‌سازد که اولین مجسمه ساخته شده از امیرکبیر بود. یعنی استاد صدیقی اولین مجسمه امیرکبیر را به سفارش آقای حسین علا می‌سازد که همان‌زمان آن را در سفارتخانه می‌گذارند. اینکه الان این مجسمه هست یا نیست را نمی‌دانم ولی من عکس آن مجسمه را دارم.

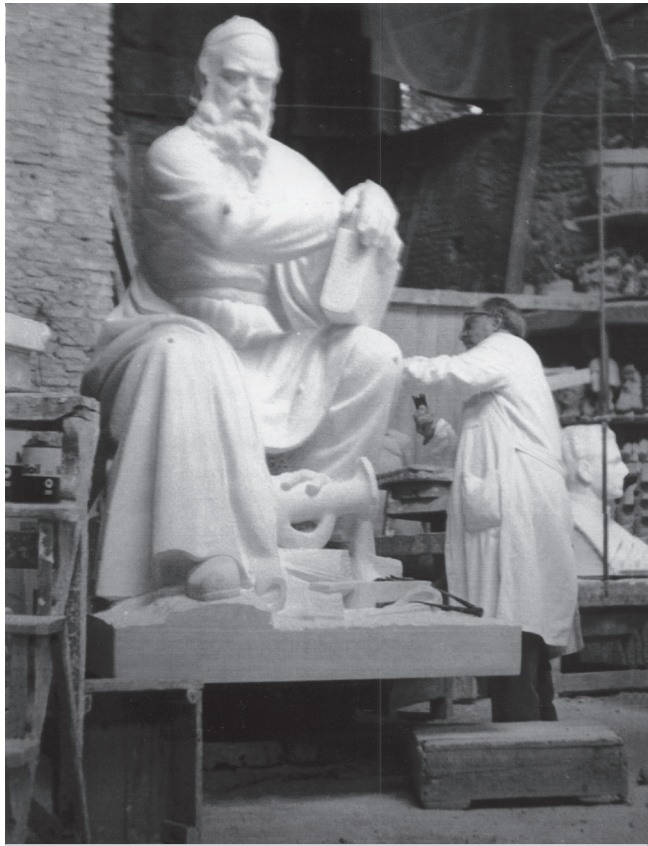
پدر چه زمانی کار با برنز و فلز را شروع کردند؟

● وقتی پدرم ایران بود، در سال ۱۳۳۵ که می‌خواست به سفارش انجمن آثار ملی با برنز مجسمه نادرشاه را بسازد، بانک مرکزی تعداد زیادی نقش برجسته نیمرخ محمدرضا پهلوی را برای روی سکه‌های پهلوی سفارش گرفته بود. آن وقت این‌ها را با گچ درست می‌کردند که قالب آن هنوز هست و من دارم. آن‌ها را باید اول برنز می‌زدند و بعد طلا می‌کردند. من خیلی مراحل آن را نمی‌دانم، اما دیگر این مرحله در ایران نبود و برای این کار به آلمان می‌فرستادند. هر چیزی را که می‌خواستند برنز کنند، طرح‌های پدر را به آلمان می‌فرستادند و همان‌جا طلا و برنز می‌ریختند. ولی برای مجسمه نادرشاه قرار شد گروهی کار کنند و برنز بریزند، ولی چون در ایران نبود، گفتند که کارخانه را وارد می‌کنیم، ولی بعدها دیدند خیلی هزینه و خرج دارد. یعنی دیدند که باید کارخانه را بیاورند، کارگر بیاورند، متخصص بیاورند و متخصص تولید کنند که بعداً ترجیح

دادند که استاد صدیقی از طرف انجمن آثار ملی، با آن ماکتی که درست کرده و انجمن قبول کرده است، به کشور ایتالیا برود و در آنجا تحقیق کند و مظنه بزند و به آن‌ها بگوید. همان شد که ایشان در سال ۱۳۳۶-۱۳۳۵ به ایتالیا رفت و کار مجسمه برنز «نادرشاه و سربازانش» را شروع کرد.

■ چند سالی که در فرانسه بودند دقیقاً چه طور گذشت؟

● پدرم در سال ۱۳۰۷ش که به فرانسه رفت، مدتی را در دانشگاه هنرهای زیبای سوربن فرانسه بود و در آنجا مجسمه‌سازی را زیر نظر استادی به نام آنژو آلبر، که مجسمه‌ساز خیلی معروفی بود، یاد گرفت. پدر یک طرح و مجسمه‌ای ساخت که هیچ عکسی از آن نیست. این مجسمه در آخر سال در بین بقیه کارها برنده و کار پدرم در بین دانشجویان اول شد. مطابق معمول باید به آن‌ها دیپلم و



استاد ابوالحسن خان صدیقی در حال کار بر روی مجسمه حکیم عمر خیام

مقداری پول می‌دادند، ولی وقتی فهمیدند که ایشان ایرانی است نه به او پول دادند و نه دیپلم! این رفتار خیلی به پدرم برخورد و از دانشگاه هنرهای زیبای فرانسه بیرون آمد و در واقع، درس را تمام نکرد و خودش شروع کرد به کار کردن، به ساختن مجسمه، نقاشی کشیدن، مدتی به ایتالیا رفت و در فلورانس کار کرد. در همان‌جا دو تابلو به سفارش آقای حسین علا برای سفارت فرانسه کپی کرد. به رم رفت و آنجا هم خیلی کار کرد. جنوب فرانسه رفت و چندین تابلو کشید. یعنی با همین سفارشات که آقای حسین علا می‌دادند و کمکی که از تهران می‌رسید این کارها را کرد. در آن چهار سال، خودش کار کرد. در واقع، فقط آن یک سال را کنار استاد آنژو آلبر بود، ولی چون به پدرم به‌خاطر خارجی بودن آن دیپلم و هدیه را ندادند، این بود که از این قضیه زده شد و از آنجا بیرون آمد.

■ پدر در چه تاریخی فوت کردند؟

● پدرم در سال ۱۳۷۴ ش، یعنی ۳ سال بعد از مادرم، فوت شدند.

■ آخرین کار استاد چه بود؟

● آخرین کار ایشان همین مجسمه امیرکبیر است که سال ۱۳۵۷ ساخته شد. این مجسمه در ایتالیا بود و در سال ۱۳۸۹ طی ماجراهایی به ایران برگشت که در ادامه نقل خواهیم کرد.

■ خانم صدیقی شما چند خواهر و برادر هستید؟

● ما پنج خواهر و برادریم که برادر بزرگم در آمریکا، ایست قلبی کرد و فوت شد و الآن من و خواهر و برادر کوچکتر از خودم هستیم.

■ استاد صدیقی این مجسمه‌ها را از روی چه طرحی می‌ساختند؟ مثلاً تابلو کمال‌الملک، مدنظرشان بود یا به‌صورت ذهنی طراحی می‌کردند؟

● نه. مثلاً آن یکی را از استاد کمال‌الملک کپی کرد که اصل آن تابلو در موزه مجلس است. چون به آن صورت که عکسی از این شخصیت‌ها نبوده و ایشان بیشتر تصاویر را از کتاب‌ها، شرح‌حال‌ها و نقل‌قول‌ها می‌خواند و از داخل آن‌ها طرح صورت را استخراج می‌کرد. طرح ابن سینا، فردوسی، ابوریحان بیرونی و سعدی را انجمن آثار ملی تأیید کرده است. از امیرکبیر هیچ عکسی نبوده و هر چه که از ایشان بوده فقط نقاشی است. البته شاید هم عکسی بوده، ولی زمانی که مورد غضب حکومت قرار گرفته همه را از بین برده‌اند. پدرم یک نسبتی هم با امیرکبیر دارد. از این نظر که همسر اول پدر بزرگمان، یعنی آقای محمداقبر صدیق‌الدوله، امیرزاده خانم بوده است. در واقع زن اول ایشان دختر امیرکبیر بوده است. بنابراین، من عموهای ناتنی دارم که همه از نوه‌های امیرکبیرند.

■ جالب است که ایشان با امیرکبیر نسبت دارند. چون امیرکبیر از خواهر ناصرالدین شاه دو دختر داشت که یکی از آن‌ها همسر ظل‌السلطان می‌شود و یکی هم همسر مظفرالدین‌شاه. امیرکبیر از همسر اولش هم بچه داشته و این خانم که شما می‌فرمایید از همسر اول ایشان است؟

● بله شاید از همسر اول ایشان باشد. دختر اول ایشان به‌خاطر اینکه دختر امیرکبیر بوده، به او امیرزاده خانم می‌گفتند که همسر صدیق‌الدوله می‌شود که بعد از چندین سال که چند فرزند می‌آورد بیمار می‌شود و بعد محمداقبر صدیق‌الدوله شاجون که مادر استاد صدیقی و مادر بزرگ ما باشد را به همسری می‌گیرد. در نتیجه پدر من که به دنیا می‌آید. امیرزاده خانم یعنی دختر امیرکبیر که آن زمان بیمار هم بوده با پدر من با هم زندگی می‌کردند. یعنی دو تا هووها با هم زندگی می‌کردند. خوب معلوم است که امیرزاده خانم

خانم از پدرش تعریف می‌کند و پدر من هم که احساسی بوده، عشق و علاقه و دوستی خاصی از کودکی به امیرکبیر پیدا کرده، ولی اصلاً قیافهٔ امیرکبیر را ندیده بود و قاعدتاً دختر ایشان هم عکسی از پدرش نداشته است.

■ این عجیب نیست که هیچ مدرک و عکسی ندارد؟

● خیر، هیچی ندارد. اتفاقاً سال‌ها پیش که صحبت از امیرکبیر شد خیلی در اینترنت جست‌وجو کردم دیدم که چه داستان‌هایی دارد، چه مهاجرت‌هایی کرده است. بالاخره بعد از اینکه کشته شد، همسرش که خواهر ناصرالدین‌شاه بوده، چقدر به عتبات عالیات رفته و خواسته که ایشان را در آنجا دفن کنند و ماجراهای دیگری که هیچ‌کسی نمی‌دانست. وقتی که مجسمهٔ امیرکبیر استاد صدیقی به تهران آمد، مسئلهٔ امیرکبیر و شخصیت ایشان احیا شد و اینکه ایشان مثلاً طرفدار مردم بوده یا چه کارهایی کرده است و وطن‌پرست بوده، یا اینکه چرا کشته شده است که آن‌موقع این موضوع خیلی داغ شده بود. من نویسنده نیستم ولی حالا که داریم از امیرکبیر می‌گوییم این نکته را بگویم که من داستان و جریان بازگشت مجسمهٔ امیرکبیر که به ایران آمد را نوشته‌ام.

وقتی استاد صدیقی در سال ۱۳۵۴ ش، در ایتالیا و شهر رم بود، از انجمن آثار ملی به او سفارش ساخت یک مجسمهٔ برنزی یعقوب لیث و یک مجسمهٔ شاه‌عباس داده می‌شود که قراردادهای آن هم موجود است. دو سالی که می‌گذرد از مجسمهٔ یعقوب لیث دو تا می‌خواهند. برای اینکه یکی را هم در زابل بگذارند ولی در انجمن اختلاف می‌افتد. یک عده گفتند چون محل کشورگشایی و دفن ایشان دزفول بوده، بنابراین آنجا مهم‌تر است و خلاصه به این نتیجه رسیدند که دو تا مجسمه بگذارند. یکی را در دزفول و یکی را در زابل. به دلایلی که معلوم نیست، ساخت مجسمهٔ شاه‌عباس منتفی می‌شود و سپس در سال ۱۳۵۶ به ایشان سفارش می‌دهند که مجسمهٔ امیرکبیر را بسازد و قرارداد می‌بندند. همهٔ این کارها به پیشنهاد انجمن آثار ملی انجام می‌شد که تحقیق می‌کردند و شرایط را می‌سنجیدند که چه بسازند و آن‌موقع گفتند که پدر، مجسمهٔ امیرکبیر را بسازد و نه شاه‌عباس را. بعد، پدر تا سال ۱۳۵۸ که تحولات ایران شروع شد در آنجا بود و دو سال کار مجسمه طول کشید و بسته‌بندی کرد تا به ایران بفرستد. وقتی بسته‌بندی می‌شد و می‌خواستند ارسال کنند، کار برنزکار (برنزیس) تمام می‌شد. یعنی باید پول و آخرین قسطش را می‌گرفت تا مجسمه را بفرستد. چون در آن سال دیگر انجمن آثار ملی قدرتی نداشت، ما دیگر نمی‌توانستیم کاری کنیم و پدرم خودش به تهران آمد تا ببینند چه کار می‌شود کرد. دیگر انقلاب شده بود و انجمن آثار ملی هم نه پولی و نه بانکی هیچ چیزی نداشت. بعد، پدرم نامه‌ای خصوصی برای لورنزو نیکولوچی^۱ می‌نویسد که در اینجا انقلاب شده و ما نمی‌توانیم هیچ ارزی (پولی) بفرستیم و فعلاً دست نگه دارید.

1. Lorenzo Nicolucci



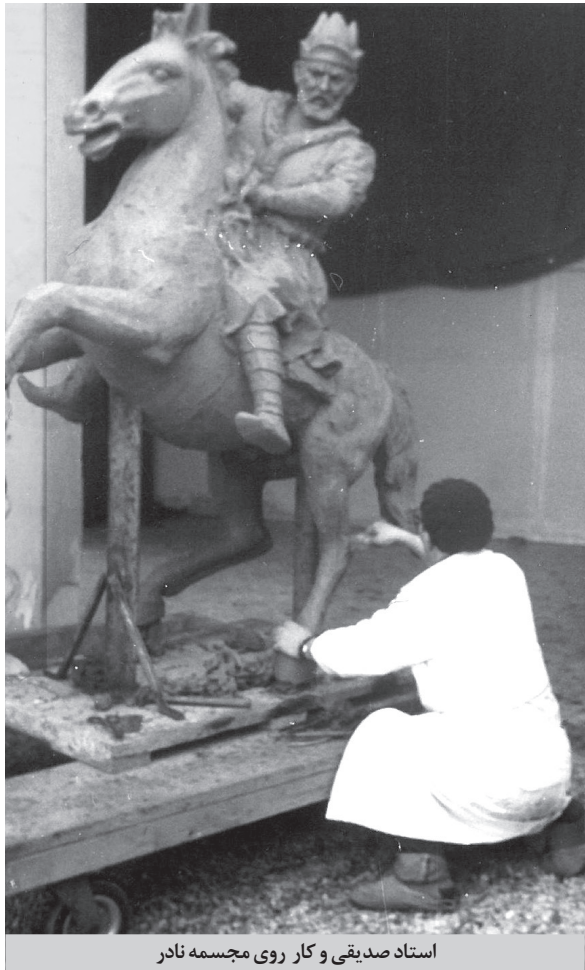
استاد صدیقی و دخترشان

بالاخره معلوم است که مجسمه سه و نیم متری در کارگاه ایشان جلو دست و پای آنها را می گرفته، از آن طرف هم می خواستند تکلیفش معلوم شود و قسط آخر آن را هم که صد هزار تومان آن موقع بود بگیرند و کار را تمام کنند. آن موقع هم صد هزار تومان خیلی پول بود و خب پدرم آن موقع صد هزار تومان را باید از کجا جور می کرد و اگر هم جور می کرد چگونه می فرستاد؟ حالا بگذریم از این که خود پدرم هم بدهکار بود برای اینکه قرار بود قسط آخر را که پنجاه هزار تومان بود به پدرم می دادند که آن را هم ندادند. دیگر پدر از سهم خود گذشت و فقط دنیال صد هزار تومان بود که مجسمه را به تهران بیاورد. نهایتاً به او خبر دادند که دیگر کاری نمی شود کرد و وضعیت کشور به این صورت است و هر کاری می خواهی خودت انجام بده. آقای لورنزو نیکولوچی اول به برادر کوچکم که در آمریکا بود گفته بود که من مجسمه را آب می کنم ولی به پدر جواب داده بود که خیر شما خیالتان راحت باشد تا وقتی که من زنده هستم مجسمه را نگه می دارم که تا ۱۵ سال بعد هم که زنده بود نگه داشت و بعد از آن، یعنی ۱۷ سال بعد هم پسرش آن را نگه داشت. یعنی با وجود این که پسرش کارگاه برنریزی را به کارگاه در و پنجره سازی تبدیل کرده بود، ولی این مجسمه را در حیاط به صورت دمر و روی چمن گذاشته بود و اصلاً چشمداشتی به چند تن برنز داخل مجسمه نداشت که مثلاً آن را آب کند، خدا عمرش بدهد. ولی پدرم نمی دانست لورنزو نیکولوچی ۱۵ سال آن مجسمه را نگه داشته و حتی بعد از او پسرش ۱۷ سال آن را نگه می دارد.

در سال ۱۳۶۰ نامه هایی از طرف انجمن آثار ملی قدیم که حالا شده بود انجمن مفاخر ایران برای پدرم آمد که بیا تسویه حساب کن. چون لورنزو نیکولوچی هم، به سفارت ایران نامه داده بود که تکلیف من را معلوم کنید. آن موقع من وکیل پدر

نبودم، ولی یک همپا می‌خواستند. نامه‌ای به آقای محمدحسین کریمی نوشت و شرح حال داد و عکس بردیم ولی به نتیجه‌ای نرسید. و بعداً هم دیگر کسی در این باره حرفی نزد و یک نامه هم به لورنزو نیکولوچی نوشت و گفت که دیگر امیدی نیست و هر کاری که می‌خواهی انجام بده و حتی ما هم دیگر یادمان رفت که یک مجسمه امیرکبیری هم وجود داشته است و در نهایت، پدرم در سال ۱۳۷۴ فوت کرد.

در سال ۱۳۸۸ آقای حامدی می‌خواست نکوداشت و بزرگداشت استاد صدیقی را بگیرد و دنبال خانواده استاد صدیقی می‌گشت و پیدا نکرده بود. بالاخره از طریق آقای موسوی برادرم را پیدا کردند و من همان موقع مهمان داشتم که به من گفتند راستی می‌دانید که در بزرگراه نوشته که بزرگداشت و نکوداشت پدرت است؟ گفتم واقعاً نکوداشت پدر من؟! خلاصه همان موقع مهمانم بیرون رفت و مجله تندیس را خرید و به خانه آورد که روی تندیس نوشته شده بود هشتم اردیبهشت نکوداشت استاد ابوالحسن صدیقی در عین‌الدوله نگارخانه برگ. یعنی ده روز فرصت داشتیم و ما اصلاً خبر



استاد صدیقی و کار روی مجسمه نادر

نداشتیم. آن روز پنج‌شنبه بود که من تا جمعه آن قدر خون دل خوردم که چرا روز زود نمی‌گذرد که شنبه شود و من زنگ بزنم به مجله. بالاخره شنبه صبح شد و من زنگ زدم به مجله تندیس و گفتم می‌خواهم با رئیس مجله صحبت کنم. گفتند که آقای حامدی است و وصل کردند. گفتم آقای حامدی شما راجع به استاد صدیقی می‌خواهید مراسم برگزار کنید؟ گفتند بله چطور؟ گفتم چرا دنبال فرزنداناش نگشتید؟ من دختر ایشان هستم. اصلاً همین‌طور که خودش می‌گفت داشت قلبش می‌ایستاد. زیرا گفت به هر دری زدم هیچ‌کس اقوام استاد ابوالحسن صدیقی را نمی‌شناخت. گفتم نه تنها من هستم، خواهرهای بزرگ من هم هستند و خیلی هم کار و حرف راجع به پدرم دارم و همه را در اختیار شما می‌گذارم و همین کار را هم انجام دادم. در اینجا بگویم که وقتی پدر فوت کردند ما تمام کارهای هنری ایشان را بین



مجسمه برنزی از میرزا تقی خان امیرکبیر که در ایتالیا ساخته شده و در پارک ملت تهران نصب شده است.

خودمان چهار فرزند قرعه‌کشی کردیم و تقسیم کردیم و هیچ‌کس هم اعتراضی نداشت. ولی پدر یک چمدانی داشت که کاغذ و کارهای ایشان بود و به اینها که رسیدیم همه بچه‌ها گفتند که ما چا نداریم و کجا بگذاریم و اینها. من گفتم اگر کسی نمی‌خواهد من می‌برم. همین چمدان پدرم ۱۴ سال زیر تخت بود و کسی به آن دست نمی‌زد. وقتی مسئله نکوداشت مطرح شد من رفتم و در این چمدان را باز کردم و قراردادهای عکس‌ها، آثار و نوشته‌ها را دیدم و شما نمی‌دانید که چه حالی شدم. من به آقای حامدی گفتم که به من یک هفته فرصت بدهید کپی کنم، دسته‌بندی کنم و بیوگرافی پدر را بنویسم بعد بیاید. بعد از یک هفته آقای حامدی آمد و تمام این اسناد را با خود برد حتی چند تا مجسمه برادرم داشت، یکی من داشتم و یکی هم نوه برادر پدرم داشت که ایشان همه را

با خود برد و این نکوداشت خیلی با آبرو برگزار شد، به طوری که هر دو سالن نگارخانه از کارهای پدر پر بود و جالب این که یک اتاق کوچک در نگارخانه کناری را هم به «آثار فرزندان استاد صدیقی» اختصاص داده بودند. زیرا برادرم هم مجسمه‌ساز بود و مجسمه‌های زیادی ساخته بود و آن موقع هم مجسمه اسدآبادی و کمال‌الملک را می‌ساخت و خود من هم آن موقع مجسمه‌سازی می‌کردم. آبرنگ‌های من، آبرنگ‌های برادرم و کارهای برادرزاده‌های من که مدت کوتاه نقاشی می‌کردند و یک اتاق هم به خانواده اختصاص داده شد. خلاصه که خیلی خوب برگزار شد. در آنجا وقتی داشتم به عکس‌ها نگاه می‌کردم به این عکس امیرکبیر برخوردی که مجسمه برنز آخری بود. عکسی بود که لورنزو نیکولوچی برنزی برای پدرم فرستاده بود. همین طوری زیر آن نوشتم که مجسمه امیرکبیر از برنز که هرگز به وطن بازنگشت. بعد از ده روز که نمایشگاه تمام شد، مثل اینکه آقای دکتر محمدباقر قالیباف و همراهانشان برای بازدید آمده بودند به فکر افتاده بودند که چرا برنگشته است؟ بعد با همین مدارک کمی که من داشتم از طریق سفارت و سایر جاها پی‌گیری کردند و حتی آقای حسن واحدی

که یک نقاش معروف ایرانی است که در رم زندگی می‌کند کمک کرده بود، بالاخره فهمیدند که این کارگاه هنوز هست ولی صاحب کارگاه فوت کرده و به پسرش رسیده است ولی هنوز مجسمه در حیاط آن کارگاه است. پسر لورنزو نیکولوچی گفته بود که این مجسمه یک فرد دینی و روحانی است. خلاصه اوایل فروردین سال ۱۳۸۹ گروهی می‌روند و با دلهره مجسمه را می‌بینند و مطمئن می‌شوند که مجسمه امیرکبیر است و با وجود این که ۳۲ سال آن مجسمه در آنجا بوده و با این که در منطقه مرطوب و کوهستانی بوده کوچک‌ترین صدمه‌ای ندیده است. به‌رحال با او قرار می‌گذارند و پولی به او می‌دهند و گمرک ایتالیا هم خیلی کمک می‌کند که این مجسمه خارج شود؛ زیرا یک اثر هنری بوده و خارج کردن آن کار راحتی نبوده، ولی بالاخره اواخر اردیبهشت ۱۳۸۹ این مجسمه وارد تهران می‌شود. بعد همان‌طور بسته‌بندی شده به همان نگارخانه می‌برند و بعد در دهم مرداد در پارک گفت‌وگو می‌گذارند و آقای دکتر محمدباقر قالیباف می‌آید و از این مجسمه پرده‌برداری می‌کند و روی یک پایه کوتاه در آنجا به‌طور موقت می‌گذارند. بعدها، پس از مذاکراتی که شهرداری و زیباسازی انجام می‌دهند، تصمیم گرفته می‌شود که آن را به پارک ملت منتقل کنند که در مهر ماه این کار انجام می‌شود و مراسم خیلی خوب و جالبی هم برگزار کردند. این‌طور می‌شود که بعد از ۳۲ سال مجسمه امیرکبیر برمی‌گردد و من همیشه می‌گویم که اگر من آن جمله را ننوشته بودم شاید کسی توجهی نمی‌کرد.

■ مجسمه امیرکبیر هم که در دارالفنون است سرگذشت خاصی دارد؟

● من چیزی در مورد آن نشنیدم و نمی‌دانم. حتی قراردادی هم در میان کارهای پدرم پیدا نکردم.

■ این مجسمه اول بیرون و در محوطه بود یا از همان ابتدا داخل سالن بود؟

● خیر از اول در همان سالن بود. زیرا جنس آن از گچ است به همین علت نمی‌توانند بیرون بگذارند. ولی چون اول در جای بدی بود می‌ترسیدند که خراب شود. در واقع، در سال ۱۳۱۳ مدرسه افتتاح شد و در سال ۱۳۱۴ این مجسمه را در آنجا گذاشتند و کسانی که در آنجا تحصیل می‌کردند و کسانی که آنجا را نظافت می‌کردند، دستمال‌های کثیف را روی مجسمه می‌کشیدند و باعث می‌شد که سفیدی آن کثیف شود و ترس آن‌ها از این بود که چون این مجسمه از گچ است، پس اگر چیزی به آن بخورد می‌شکند و واقعاً هم خیلی همت کردند که توانستند با آن شلوغی‌ها و خرابی‌ها این مجسمه را ننگه دارند. بعد که در سال ۱۳۸۴ برادرم فریدون آن را تعمیر کرد در حفاظی گذاشتند و آن را ننگه داشتند و واقعاً هم دستشان درد نکند. هر کسی که در نگاه‌داشتن این مجسمه تلاش کرده است باید دستش را بوسید برای اینکه این مجسمه یک اثر بسیار بزرگ است.



بازدیدنوشین دخت صدیقی از دارالفنون و تندیس امیرکبیر

شما فکر کنید وقتی در سال ۱۳۱۴ پدرم این کار را کردند کجا و سال ۱۳۵۸ کجا، چون چهل و چند سال به تجربه استاد صدیقی اضافه شده بود، ولی قیافه را که نگاه می کنید همان قیافه است و همان احساس را به انسان می دهد.

■ آیا اتفاق افتاده بود که به استاد چیزی را سفارش بدهند و ایشان بنا به هر دلیلی بگویند که نمی سازم؟

● خیر به آن صورت یادم نمی آید. برای اینکه آن موقعها پیش نمی آمد که کسی بیاید و بگوید که مثلاً استاد بیا سر پسر من یا خانم من را بساز. بیشتر دولتیها بودند و تازه مجسمه سازی پا گرفته بود و هر کسی هم که سفارش می داد پدرم قبول می کرد. مثلاً سفارشی که پروفیسور شمس برای بیمارستان چشم پزشکی داد، کاشف السلطنه را به سفارش اداره چای لاهیجان ساخت. ساموئل مارتین جردن^۱ را به سفارش کالج البرز؛

1. Samuel Martin Jordan

برای روزنامه اطلاعات مجسمه عباس مسعودی را؛ و یا مصطفی قلی خان بیات را برای دانشکده کشاورزی کرج ساخت. در واقع، هر کاری را که به ایشان سفارش داده می‌شد می‌ساختند. البته مجسمه‌های اشاره شده قاعدتاً الآن هم باید موجود باشد.

■ از اینکه وقت خود را در اختیار ما گذاشتید سپاسگزاریم و برای شما سلامتی آرزو می‌کنیم.



آخرین عکس از استاد صدیقی کنار همسرشان